

این کتاب به گریس تقدیم می‌شود.

چطور گرسنه هستیم

دیو اگرز
بابک مظلومی

مجله ۱۰۵۱: شماره ۱

شماره ۰۰۰۱۱: شماره ۱

مجلسی نامی: تهران، ایران

شماره ۹-۷۷-۲۰۶۵-۱۰۹-۸۷۶: شماره ۱

شماره ۱۰۵۱: شماره ۱

در صورت ناامنی، از طریق سایت www.nikbak.com یا شماره ۱۱

شماره ۱۱: شماره ۱

شماره ۲۱۷۲۶۱۲: شماره ۱

mos.iran@nikbak.com

شماره ۲۳۵۲۰۲۹۹: شماره ۱



شماره ۲۳۵۲۰۲۹۹

مقدمه

دیو اِگِرز (۱۹۷۰-)، داستان‌نویس، روزنامه‌نگار و ناشر امریکایی است. نخستین کتاب این نویسنده، اثری غم‌انگیز از نبوغی بهت‌آور بود که نامزد دریافت جایزه‌ی پولیتزر شد. این اثر به مشقت‌های نویسنده در بزرگ کردن برادر کوچکش، پس از فوت والدین آن‌ها، می‌پردازد. حالا می‌فهمی ما چه فرزند هستیم، روایت تلاش مایوسانه‌ی پول دادن به تمام افراد نیازمند است؛ تلاشی که از طریق سفرهای اتفاقی و بی‌هدف به نقاط مختلف دنیا صورت می‌گیرد. زیتون (Zeitoun)، ماجرای واقعی مهاجری سوری با نام خانوادگی زیتون است که در نیو اورلئان امریکا زندگی می‌کند و پس از طوفان کاترینا به کمک همسایگان سیل‌زده‌ی خود می‌شتابد. پلیس و نیروهای امنیتی او را به خاطر مسلمان و عرب بودنش و این‌که به طرز مشکوکی در ویرانه‌ها به سر می‌برد و مثل بقیه فرار نکرده، دستگیر می‌کنند و مورد بازجویی قرار می‌دهند. دیو اِگِرز، در ۲۰۰۵، موفق به دریافت دکترای افتخاری ادبیات از دانشگاه براون^۱ شد. وی مؤسس انتشارات مک سوئینیز^۲ است.

1. Brown

2. McSweeney's

یکی دیگر

به مصر رفته بودم تا بسته‌ای را برسانم، کاری راحت. بسته را به مردی در فرودگاه دادم و تا ظهر همان روز اول، دیگر کارم تمام شده بود و آزاد بودم. برای سفر به قاهره موقع بدی بود، کاری ناعاقلانه در آن مقطع، آن هم با توجه به روابط نامطلوب کشور ما با کل منطقه، اما به هر حال این کار را کردم، چون در آن مرحله از زندگی‌ام، اگر روزه‌ای هرچند کوچک و مایوسانه بود، می‌باید ... فکر کردن و به پایان رساندن کارها برایم مشکل بود. در آن هنگام، استفاده از کلماتی مانند تشویش و افسردگی بجا بود، از این نظر که به چیزهایی که معمولاً علاقه نشان می‌دادم، علاقه‌ای نداشتم و یک لیوان شیر را هم نمی‌توانستم به آرامی سر بکشم؛ اما نمی‌ایستادم تا به فکر فرو بروم یا در آن غوطه‌ور بشوم. تشخیص مسئله، آن را بسیار کسالت‌بارتر می‌کرد.

ازدواج کرده بودم، آن هم دوبار؛ مردی بودم که در جمع دوستان چهل‌ساله شده بود؛ حیوان خانگی داشتم و مناصبی در وزارت امور خارجه و زیردستانی که برایم کار می‌کردند. سال‌ها بعد، حوالی ماه مه، خودم را، برخلاف سفارش دولت، در مصر یافتم، آن هم تنها و با اسهالی خفیف.

گرمای آنجا بی‌سابقه بود، هوایی خشک و خفقان‌آور و ناآشنا برای من.

فقط جاهای مرطوب زندگی کرده بودم - سین سیناتی،^۱ هارتفرد^۲ - جاهایی که مردمی که می شناختم دل به دل هم می دادند. هر چند تاب آوردن در گرمای مصر^۳ نیروبخش بود، زندگی زیر آن آفتاب مرا سبک بال تر و نیرومندتر می کرد، انگار از پلاتین ساخته شده بودم. ظرف چند روزه ده کیلو وزن کم کردم، اما حال خوب بود. این موضوع چند هفته پس از این بود که تروریست ها هفتاد گردشگر را در لوکسور^۴ سلاخی کرده بودند و همه را ترس برداشته بود. من همان اوایل در نیویورک بودم، بالای ساختمان امپایراستیت،^۵ چند روز بعد از این که مردی تیراندازی کرد و یک نفر را کشت. آگاهانه پی در دسر نمی گشتم، اما آخر پس چه کار می کردم؟ سه شنبه روزی کنار اهرام بودم، قدم می زدم، شیفتهای گرد و غبار و چشم هایم را تنگ کرده بودم؛ تازه دومین عینک آفتابی ام را گم کرده بودم. دست فروش های اهرام جیزه^۶ - واقعاً یکی از بدمنظرترین آدم های دنیا - تقلا می کردند هر چیز را که بتوانند به من بفروشند: سوسک سنگی کوچک، جاکلیدی با عکس هرم ختوپس،^۷ صندل پلاستیکی. آن ها که بیست کلمه ای از زبان هر ۷۲ ملت صحبت می کردند، کوشیدند به آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی و انگلیسی با من حرف بزنند. من که خودم را به لالی زده بودم، گفتم نه. عادت شده بود که به همه شان فقط بگویم "فنلاند!" مطمئن بودم یک کلمه هم فنلندی نمی دانند تا این که مردی که «ر» هایش را به گونه ای مضمّن کننده پیچ و تاب می داد، به انگلیسی امریکایی تعارف کرد سوار اسب بشوم. واقعاً پدرسوخته های زرنگی بودند. پیش تر شترسواری مختصر و گرانی کرده بودم که به درد نخورده بود و هر چند هیچ گاه با اسب بیشتر از چند قدم آهسته

1. Cincinnati
2. Hartford
3. Luxor
4. Empire State Building
5. Gizeh
6. Cheops

نرفته بودم و واقعاً هم نخواسته بودم چنین کاری بکنم، پیاده دنبالش رفتم. او که مرا از کنار اتوبوس نقره ای رنگ گردشگرها می برد، گفت: "از بیابان می گذریم. می رویم اسب بیاوریم، به طرف هرم سرخ سواری می کنیم." دنبالش رفتم. به آخرین پرسشش ناگفته ام پاسخ داد: "خودت اسبت را انتخاب کن." می دانستم هرم سرخ تازه بازگشایی شده یا در آستانه ی بازگشایی است، هر چند نمی دانستم چرا نامش سرخ است. می خواستم سوار بر اسب از بیابان بگذرم. می خواستم ببینم آیا این مرد - ترکه ای، با دندان های قهوه ای، چشم های دور از هم و سیبیل چخماقی - سعی می کند سر به نیستی کند؟ مطمئن بودم خیلی از مصری ها عاشق سر به نیست کردن من هستند و آماده بودم با کسی که مرگ مرا بخواهد به هر ترتیب دست و پنجه نرم کنم. تنها و بی پروا بودم و هم دیر عصبانی می شدم هم زود. زمانه ای زیبا بود و همه چیز هیجان انگیز و کریه. در مصر مورد توجه بودم. بعضی ها سرم فریاد می زدند و بعضی دیگر در آغوشم می کشیدند. روزی مردی خوش لباس که زیر پلی زندگی می کرد و می خواست در مدرسه ای شبانه روزی در امریکا درس بدهد، به من آب نیشکر مجانی داد. نمی توانستم کمکش کنم، ولی او که مطمئن بود می توانم، بیرون، کنار آب میوه فروشی و در قاهره ی پرازدحام بلند بلند با من حرف می زد، در حالی که دیگران گیج و مات نگاهم می کردند. من ستاره ای بودم، کافری، دشمنی و هیچ چیز.

در جیزه با متصدی اسب - که هیچ بویی نمی داد - دور از گردشگرها و اتوبوس ها راه می رفتم و از فلات اهرام سرازیر می شدیم. ماسه ی سفت، نرم می شد. در غاری زیرزمینی از کنار مردی فرتوت رد شدیم و به من گفتند به وی بخششی،^۱ انعامی بدهم چون «مردی مشهور» و در ضمن نگهبان غار است. یک دلار به او دادم. من و مرد اول یک مایلی به راه خودمان ادامه دادیم